

کابلی

□ رابیندرانات تاگور
□ مترجم: هوشنگ مستوفی

اشاره

«رابیندرانات تاگور» شاعر و داستان‌سرای معاصر هند در سال ۱۸۶۱ در کلکته به دنیا آمد. تحصیلاتش را در انگلستان در کالج لندن به انجام رساند. در سال ۱۹۱۳ جایزه صلح نوبل را دریافت کرد و در سال ۱۹۳۱ در بنگالربهور وفات یافت. آثار او عبارتند از: باغیان، فراری، ماه‌جان، خاطرات من، گورا، گیتانجالی و قربانی. وی در عرصه‌های دیگر هنر مانند نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی، نقاشی و موسیقی نیز نبوغ خود را نشان داد.

تاگور انسان شریف و بزرگواری بود. با آن که در خانواده‌ای اشرافی، زاده شده بود؛ می‌کوشید با مردم گوناگون و مخصوصاً دهقانان آشنا شود. داستان «کابلی» وی، بیانگر روح انساندوستی وی است. داستان مذکور در کتاب «بهترین داستانهای کوتاه دنیا» با ترجمه‌ی آقای هوشنگ مستوفی چاپ شده است. ما بنا به جهاتی، تغییراتی در متن ترجمه دادیم تا با زبان فارسی رایج در افغانستان مطابقت کند. زیرا اولاً خواننده افغانستانی با بعضی واژه‌ها و ترکیبات رایج در ایران ناآشنا است و مجبور بودیم که پاورقی و معنای واژگان را درج کنیم. ثانیاً زبان دیالوگها با شخصیت‌های داستان که افغانستانی هستند، نمی‌خورد و بدین منظور آنها را بدون تصرف در معنی، تغییر دادیم تا با شخصیت‌ها مطابقت داشته باشد. از این بابت که در برخی واژه‌ها و ترکیبات دست زدیم، از مترجم محترم پوزش می‌خواهیم.

دختر پنج‌ساله‌ی من «مینی» نمی‌تواند بدون زرمزه کردن و تق‌زدن زندگی کند. اطمینان دارم که او در تمام دوره‌ی زندگی‌اش حتی یک دقیقه هم آرام نبوده است. مادرش همیشه از این موضوع عصبانی است و سعی دارد جلو غرولند و زرمزه کردن او را بگیرد، اما من به هیچ وجه در این فکر نیستم. برای «مینی» ساکت بودن غیرطبیعی است و نمی‌توانم او را ساکت و بی‌صدا ببینم و به همین علت، صحبت‌های من با او همیشه با روح و جان او است.

مثلاً یک روز صبح، هنگامی که فصل هفدهم یکی از رمانهای تازه‌ام را می‌نوشتم، مینی کوچکم در حالی که دستش را در دستم گذاشت، گفت:



- بابا! «رامدایال» دربان ما به زاغ، قاغ می‌گه. خیلی بیسواده نی؟ هیچی نمی‌فامه.

و قبل از آن که من بتوانم اختلاف زبانه‌های مردم را برای او شرح بدهم، بدون لحظه‌ای سکوت، صحبتش را برگرداند و سر موضوع دیگری رفت و گفت:

- راستی بابا! تو چه فکر می‌کنی؟ «پهولا» می‌گه مابین ابرها قیل کلانی اس که خرطومش آب می‌پاشه و به ای دلیله که باران می‌ایه و هنوز من جوابی برای این سؤال وی پیدا نکرده بودم که بر سر موضوع دیگری رفت و پرسید:

- بابا! مادرم با تو چه نسبتی داره؟ عاقبت مجبور شدم با قیافه‌ی جدی به او بگویم:

- مینی جان! برو با پهولا بازی کن، می‌بینی که من خیلی کار دارم. پنجره‌ی اتاق من به طرف سرک باز می‌شود. مینی نزدیک میز تحریر روی زانویم نشسته بود و به آرامی بازی می‌کرد و با انگشت‌های کوچک خود روی وائویش ضرب می‌گرفت. من سخت غرق در نوشتن بودم. فصل هفدهم داستانم بود و به جایی رسیده بودم که قهرمان مرد داستان به نام «پراتاب سینگ» تازه همسر خود «کانچانالا» را روی بازوانش گرفته بود و می‌خواست او را از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم قلعه‌ای که در آن زندانی بود فرار بدهد که ناگهان، مینی

از روی زانویم پرید پایین و بطرف کلکین دوید و فریاد زد: - آهای کابلی! آهای کابلی!

وقتی سرم را بلند کردم، یک مرد افغانستانی را دیدم که آهسته در کنار سرک مشغول رفتن بود. یک دست لباس باره و خاک آلود مردم افغانستان به تن داشت. قدش بلند بود، بوچی کلانی روی شانه‌اش دیده می‌شد و چند صندوق انگور هم در دست داشت. نمی‌دانم دخترم مینی از دیدن او دچار چه احساساتی شد، اما وقتی با آن صدای بلند فریاد زد و او را صدا کرد، در دل گفتم: «ای وای، الان این مرد می‌آید و من هرگز نخواهم توانست فصل هفدهم کتابم را تمام کنم.» و درست در همین لحظه مرد کابلی سرش را برگرداند و به طرف کلکین نگاه کرد. اما به محض آن که چشمه دخترم به صورت او افتاد، بشدت ترسید، دوان دوان از اتاق بیرون رفت و به آغوش مادرش پناه برد و من تازه فهمیدم که او خیال کرده مرد افغانستانی در بوچی‌ای که روی شانه دارد، دو یا سه بچه‌ای را که دزدیده قاچم کرده است.

به هر حال لحظه‌ای بعد، میوه فروش کابلی وارد اتاق شد و در حالی که لبخند می‌زد، سلام کرد. وضع قهرمان‌های زن و مرد داستان من به حدی خراب بود که بهتر دیدم از نوشتن دست بردارم و چون دخترم او را صدا کرده بود، اول چیزی از او یختم. خرید کوچکی کردم و آن وقت سر صحبت باز شد و شروع کردیم به گفتگو درباره‌ی عبدالرحمن مراکشی، روسها، انگلیسها و سیاست آنها در جبهه‌های جنگ. هنگامی که خواست بروم، پرسید:

- پس آن دخترک کجا رفت؟ و من برای آن که مینی از ترس بیجایی که دامنگیرش شده بود نجات پیدا کند، رفتم و او را به اتاق آوردم. مینی کنار چوکی ایستاد و با مرد کابلی و بوچی روی شانه‌اش خیره شد. کابلی به او کشمش و چهارمغز تعارف کرد. اما دخترم نگرفت و خودش را بیشتر به من چسباند. معلوم بود که هنوز شک و تردیدش کاملاً برطرف نشده است. این اولین باری بود که کابلی را ملاقات کردیم.

چند روز بعد، هنگام صبح که از منزل خارج می‌شدم، خیلی تعجب کردم: چون مینی را دیدم که کنار در، روی درازچوکی نشسته و با مرد کابلی که پیش پاهای او روی زمین نشسته بود، می‌گفت و می‌خندید. به نظر دختر من در تمام دوره‌ی عمرش به جز من شونده‌ای با این صبر و حوصله نداشت.

وقتی نگاه کردم، دیدم گوشه‌ی دامن بلندش را بر از کشمش و چهارمغز کرده و آن را گره زده است. این تحفه را مرد کابلی به او داده بود. آن وقت خطاب به او گفتم:

- چرا خودرا تکلیف دادی و این همه خوردنی برای دختر آوردی؟ و بی‌درنگ دست در جیب کردم و یک سکه هشت «آنا» بیرون آوردم و او بدون تأمل سکه را از من گرفت و در جیبش گذاشت. افسوس که یک ساعت بعد، وقتی به خانه بازگشتم، فهمیده که آن

سکه‌ی بدقدم در برابر قیمت خودش زحمت و دردسر درست کرده است، چون کابلی آن را به مینی داده بود و مادر دخترم از دیدن سکه‌ی درخشان در دست او سخت عصبانی شده و از دختر پرسیده بود:

- بگو! این سکه را از کجا آوردی؟

و مینی با خوشحالی جواب داده بود:

- کابلی این سکه را برایم داد مادر.

و مادرش فریاد زده بود:

- کابلی این سکه را به تو داد؟ آه مینی، چطور به خودت اجازه داده‌ای از این مرد پول بگیری؟

درست در همین لحظه بود که من وارد شدم و برای خلاصی دخترم از این معرکه‌ی تهدیدآمیز، اظهار کردم که مینی این پول را با اجازه‌ی من از آن مرد گرفته است. به زودی فهمیدم که مرد کابلی با محبت زیاد و دادن کشمش و چهارمغز به دخترم ترس اولیه‌ی او را از خود برطرف کرده و هر دو با هم صمیمی شده‌اند. با هم شوخی‌های بامزه می‌کردند و می‌خندیدند و سرگرم بودند. هر وقت او می‌آمد، مینی مقابلش می‌نشست و در حالی که چشم به قیافه‌ی دوستش می‌دوخت، با خوشحالی می‌خندید و با لحن شیرینی می‌گفت:

- خوب، کابلی جانم! بگو، بین بوچی‌ات چه آوردی؟

و او با لهجه‌ی محلی‌ای که مخصوص مردم کوه‌نشین است، جواب می‌داد:

- امروز مابین بوچی‌ام یک دانه قیل آورده‌ام.

و من از این که دختر کوچکم با یک مرد جلافتاده و مسن تا این اندازه دوست شده بود، لذت می‌بردم و احساس می‌کردم که در این دوستی صمیمانه‌ی آنها، چیز دلچربی هست. آن وقت نوبت سؤال به مرد کابلی می‌رسید و لحن محبت‌آمیزی برسان می‌کرد:

- خوب، قندلک من! بگو کی خیال داری به منزل خُشرت بری؟ با آن که با دخترهای بنگال خیلی زود درباره‌ی خُشر و خانه‌ی او حرف می‌زنند، اما من و زرم از این رسم زیاد خوشمان نمی‌آید و سعی داشتیم حتی المقدور دخترمان را از این گپها دور نگه داریم. به این علت مینی بدون آن که بفهمد خُسر چه معنی می‌دهد با صدای بلند می‌خندید و جواب می‌داد:

- اگه خُسر خوبه پس چرا خودت خانه‌شان نمی‌ری؟

اما در میان مردم همطبقه‌ی آن مرد کابلی، خانه‌ی خُسر دو معنی می‌دهد: یکی همان معنی اصلی و دیگری محبس. یعنی، همان جایی که بدون پول به انسان غنا می‌دهند و از او مواظبت می‌کنند. مرد کابلی هم خانه‌ی خُسر را به همین معنی می‌گرفت و بعد از شنیدن این سؤال مشتعلش را گره می‌کرد و به طرف پولیس خیالی تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

- من خُسر را با مشت خرد و خمیر خواهم کرد.

و حرکت دست‌های او همراه با این جمله باعث خنده‌ی شدید دختر من می‌شد و از حالت صورتش پیدا بود که غرق در لذت و مسرت





است. آن روزها خزان بود. یعنی فصل پیروزی پادشاهان قدیم، و من بی‌آنکه از جای خودم در کلکته تکان بخورم، از همان گوشه‌ی دور افتاده با کمک اندیشه و فکر همه‌ی دنیا را در نظرم می‌آوردم و همه جا را می‌دیدم. از درون دنیای خیال به سرزمین‌های دیگر می‌رفتم و با قلبم به تماشای زیبایی‌های آن و مردمی که در شهرها رفت و آمد می‌کردند، می‌پرداختم و در رؤیاهای دور و درازی غرق می‌شدم: کوهها، دشتها، دژه‌ها و جنگلهای وحشی آن سرزمین‌ها را با کلبه‌های کوچک روستایی و زندگی آزاد و بی‌فید کسانی که در آنها زندگی می‌کردند می‌دیدم. صحنه‌های مسافرت کاروانهایی که به آرامی در حرکت بودند در خاطر من - که زندگی موجودات رامتل رشد نباتات طبیعی می‌دانم - چون طوفانی که همه چیز را با خود می‌برد، زنده و جاندار محسوس می‌شد.

با داشتن چنین قدرت اندیشه و احساسی هر وقت هم در حضور آن مرد کابلی بودم، گویی بی‌درنگ دستی مرا به دامنه‌ی کوههایی سر به فلک کشیده و کوره راههایی که از میان صخره‌های عظیم آنها می‌پیچد و به قلعه‌های بلندشان می‌رسد، می‌برد و در آن حال کاروانهای شتر را می‌دیدم که با مال التجاره‌های سنگین و تاجرانی که سلاحهای گرم خود را در دست گرفته‌اند به سوی دشتها سرازیر شده‌اند؛ ولی غالباً هنگامی که در چنین رؤیاهای شیرینی فرو می‌رفتم، صدای مادر مینی مرا از آن عالم بیرون می‌آورد که با لحن مشروطی می‌گفت:

- سنی کن، چند بار است که می‌گویم در فکر این مرد افغانستانی باش!

پدبختانه مادر مینی زن چشم و گوش بسته و بسیار محجوبی است. به این معنی که هر وقت صدایی از کوچه می‌شنود یا کسی را می‌بیند که به طرف خانه‌ی ما می‌آید، بلافاصله با ترس از جا می‌پرد و فکر می‌کند که در دژها یا مستها یا ببرها و مارهای جنگل به سوی خانه‌ی ما هجوم آورده‌اند. به همین جهت هم بود که نسبت به این مرد کابلی آن همه سوءظن و تردید داشت و هر روز به من تأکید می‌کرد که مواظب او باشم.

اما اگر من سعی می‌کردم که این ترس و وحشت او را با روی خوش و لبهای خندان برطرف کنم، عصبانی تر می‌شد و با صورت جدی و استهفام آمیزی پرسن می‌کرد:

- آیا نمی‌بینی چقدر بچه می‌دزدند؟ آیا باور نمی‌کنی که هنوز هم در کابل اصول بردگی برقرار است؟ آیا به نظرت بعید می‌آید که این مرد عظیم‌الجثه یک روز بتواند به آسانی دختر کوچک و لاغر ما را بدزدد؟ و من همیشه در جوابش می‌گفتم:

- البته آنچه تو می‌گویی غیر ممکن نیست ولی خیلی بعید است. اما این کافی نبود و به هیچ وجه او را راضی نمی‌کرد و همچنان با لجاجت و سرسختی در عقیده‌ی خودش باقی بود. با این همه و با آن که او تا این حد در عقیده‌ی موهوم خودش یاقشاری می‌کرد، نمی‌توانست

مانع آمدن آن مرد کابلی به خانه‌ی ما بشود و دوستی با این مرد با گرمی و صمیمیت روزافزونی ادامه داشت.

رحمان کابلی، سالی یکبار در اواسط ژانویه به وطن خودش می‌رفت؛ و هنگامی که تاریخ این مسافرت نزدیک می‌شد، خیلی گرفتار و مشغول بود. هر روز از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفت تا حسابهایش را تسویه کند. با این همه باز هم فرصتی به دست می‌آورد که به دیدن من و مینی بیاید.

مردم درباره‌ی او گپهایی می‌گفتند که بیشک چیزی در کارش است که اگر یک روز صبح نتواند به دیدن مینی بیاید، عصر همان روز هر طور شده خودش را به منزل ما می‌رساند. حتی برای خود من هم کمی تعجب آور بود و گاه گاهی دچار سوءظن می‌شدم. از این که می‌دیدم این مرد بلندقد با آن هیكل درشت و بوجی‌هایی که روی شانه داشت، فقط برای دیدن دختر کوچک من به آن جا می‌آمد و در گوشه‌ی آن اتاق تارپیک، به کنجی می‌خیزد، اما به محض آن که مینی خنده‌کنان به داخل اتاق می‌دوید و با خوشحالی فریاد می‌زد: «کابلی جانم! کابلی جانم! آخر آمدی؟» و خودش را به میان بازوان او می‌انداخت، احساس آرامش و اطمینان خاطر می‌کردم.

چند روز قبل از آن که تصمیم به رفتن بگیرد، من در اتاقم مشغول تصحیح چتال نویسی یکی از نوشته‌هایم بودم. هوا مرطوب و خنک بود و شعاع مطبوع آفتاب از کلکین به روی زانوها و پاهایم می‌تابید. نزدیک ساعت هشت بود و مردم دسته دسته به خانه‌هایشان بر می‌گشتند که ناگهان صدای جار و جنجال بلندی در خیابان مقابل شنیدم. وقتی به پایین نگاه کردم، دیده دو نفر پولیس، رحمان کابلی را در میان گرفته‌اند و با خود می‌برند. به دنبال آنها



شاید آندیشه تانسی ۱۳۹۱



سیلی از بچه‌های کوچک و مردم بیکار در حرکت بودند. لباسهای او خونی بود و یکی از پولیسها هم کارد خون‌آلودی در دست داشت.

با عجله بیرون دویدم و یکی از تماشاگران را نگه داشتم و ماجرا را از او پرسیدم. هر کس چیزی می‌گفت؛ تا عاقبت از مجموعه‌ی گپهای آنها به این نتیجه رسیدم که یکی از مشتریهای کابلی شالی از او خریده و پولش را نداده است. بعد از چند روز که کابلی برای گرفتن پولش رفته، او مرد خریدن شال را از او انکار کرده و در نتیجه نزاع سختی میان آنها رخ داده و رحمان کابلی او را با کارد مجروح کرده است. در همین موقع ناگهان مینی دخترک من به روی ایوان دوید و با اشتیاق و حسرت فریاد زد:

- ای کابلی جانم! ای کابلی جانم!

به محض آنکه رحمان برگشت و چشمش به مینی افتاد، صورت غضبناک و خسته‌اش رلنور امید و مسرتی روشن کرد. اما در آن حال دیگر بوجی‌بی بر روی شانه نداشت تا بتواند درباره‌ی فیل که در آن قایم کرده است، با دخترم گپی بزند. و وقتی دخترم با سادگی و بی‌گناهی پرسان کرد:

- کابلی جانم! بخیر، خانه‌ی خُشرت میری؟

او لبخند غم انگیزی زد و جواب داد:

- آره قندلک من! درست به همان جایی می‌روم که گفتی.

اما چون فهمید که جوابش دختر را قانع نکرده است، دستهای زولانه زده‌اش را بلند کرد و در هوا تکان داد و فریاد زد:

- آخ که چقدر دلم می‌خواست خُشرم را نابود کنم. افسوس که دستهایم بسته است.

به این ترتیب رحمان کابلی به جرم آغاز جنایت، محکوم به



چندین سال زندان شد. ماهها گذشت و ما همه او را فراموش کردیم. زندگی همیشگی ما در همان خانه‌ی همیشگی ادامه داشت و دیگر فکر آن کوه نشین آزاده که سالهای عمرش را در پشت میله‌های محبس می‌گذرانید، کمتر به سراغمان می‌آمد و من شرمش می‌آمد بگویم که حتی مینی خوش قلب و مهربان هم رفیق قدیمی و صمیمی خود را کاملاً از یاد برده بود. رفقای تازه زندگی او را پر کرده و اطرافش را گرفته بودند. هر چه کلاتر می‌شد، دختران زیادتری با او رفیق می‌شدند و چنان سرگرم آنها بود، که دیگر حتی به اتاق من هم نمی‌آمد. تا جایی که به ندرت فرصتی به دست می‌آوردم که او را ببینم.

سالها تیر شد. یک بار دیگر خزان فرا رسید، ما مشغول تهیه‌ی مقدمات عروسی مینی بودیم. قرار بود عروسی او در روز جشن «پوچا» انجام بگیرد. با رفتن مینی عزیز به خانه خُش، پدر و مادر او در تاریکی مطلق غرق می‌شدند و روشنائی، خانه‌ی ما را ترک می‌کرد.

صبح درخشانی بود. بعد از باران مفصلی که باریده بود، به نظر می‌رسید هوا را شسته و جلا داده‌اند. نور خورشید مثل طلای مذاب بر همه جا جریان داشت و چنان شفاف بود که حتی خشتهای عمارت ما در زیر نور آن می‌درخشید. از سپیده صبح، ارغنونهای مخصوص عروسی به صدا در آمده بود و همراه با ناله‌ی شیرین آنها، قلب من هم می‌تپید و از جا کنده می‌شد. گویی زیر و بم این آهنگی که می‌نواختند، و «پهاروری» نام داشت، درد جدایی نزدیک دخترم را در قلب من افزون می‌کرد. آن شب عروسی مینی قشنگ من بود.

از صبح زود، رفت و آمد و سر و صدا در خانه آغاز شده بود. دیگهای غذا را بار می‌گذاشتند. قندیلها و شمعدانهای طلایی را در اتاقها و ایوان آویزان می‌کردند و همه با عجله و هیجان به این طرف و آن طرف می‌دویدند. من در دفتر کارم نشسته بودم و مشغول تماشای فعالیت و دهنده‌ی اهل خانه بودم که ناگهان یک نفر وارد شد و با احترام زیاد سلام داد و مقابل ایستاد. وقتی سرم را بالا کردم، روی شانه داشت ونه جعبه‌یی در دست. به علاوه موهای بلندش را هم کوتاه کرده بود. قیافه‌ی سابقش کاملاً تغییر کرده بود اما به محض این که لیخند زد، او را شناختم و با خوشحالی فریاد زدم:

- رحمان! کی آمدی؟

جواب داد:

- دیشب از محبس آزاد شدم.

شنیدن کلمه‌ی محبس مرا بشدت تکان داد. قبل از آن هرگز با کسی که رفیقش را با کارد زخمی کرده باشد گپ نزده بودم. دلم از دیدن او بسختی لرزید. چون احساس کردم که اگر او نمی‌آمد، عروسی خوش‌یمن تری را برگزار می‌کردیم. به علت همین احساس، با ناراحتی به او گفتم:





کابلی! امروز محفلی در این جا برگزار است و من خیلی گرفتارم. بهتر است تو روز دیگری بیایی.

بی معطلی برگشت که برود اما وقتی به در رسید، مکث کرد و گفت: - آقا! آیا ممکن نیست مینی ریزه گک را فقط یک لحظه ببینم؟ بیچاره خیال می کرد که مینی هنوز هم به همان کوچکی است و به نظرش می رسید حالا هم به محض دیدن او مثل سالهای پیش همان طور بی خیال و بی دغدغه‌ی خاطر بنشیند و ساعتها با او گپ بزند و بخندد. و به یاد خاطرات از دست رفته‌ی همان ایتام، مقداری کشمش و چهار مغز برای دخترم خریده و شاید هم نسبه گرفته و آورده بود، چون می دانستم که پیسه‌ای نداشته تا بتواند چیزی بخرد. من در جواب او بار دیگر گفتم:

- امروز محفلی در این جا برگزار خواهد شد و ممکن نیست تو بتوانی کسی را ببینی.

سرش را به زیر انداخت. مدتی با غم و نومیدی به صورت من خیره شد و آن وقت با لحن ملایم و محزون گفت:

- بسیار خوب. حالا که این طور است، پس من هم می‌روم. خداحافظ!

و بی درنگ خارج شد. وقتی رفت، خیلی دق شدم. حس کردم که میل دارم او را صدا بزنم. اما بی آن که من دنبالش بروم، خودش برگشت و بعد از آن که کاملاً به من نزدیک شد، دستمال خوردنیایی را که آورده بود، به طرفم دراز و کرد و گفت:

- من اینها را برای مینی آورده‌ام. ممکن است خواهش کنم به او بدهید؟

دستمال گره زده را از او گرفتم و خواستم پولش را بپردازم، ولی او دستم را عقب زد و گفت:

- آقا! شما خیلی مهربانید. مرا به خاطر داشته باشید به من پول ندهید. چون شما یک دختر کوچک دارید. منم دختری مثل او در وطن دارم. من این هدایا را به یاد دخترم برای دختر شما می‌آورم نه برای آن که کمایی یا پولی بگیرم. ضمن گفتن این کلمات، دستش را به جیب چین گشاد و بلندش برد و یک صفحه کاغذ چتله و قات ناشده بیرون آورد و با احترام زیاد روی میز مقابل من گذاشت. روی این کاغذ نقش یک دست کوچک دیده می‌شد. عکس نبود. نقاشی هم نبود. فقط نقش دست جوهری بود که روی کاغذ پخش شده بود. او این نقش دست کوچک دخترش را در تمام سالهایی که به کلکته می‌آمد تا خشکیارش را در کوچه‌ها بفروشد، در جیب خود و روی قلبش می‌گذاشت.

اشک در چشمان من پُر شد و کاملاً فراموش کردم که او یک میوه‌فروش فقیر کابلی است. در حالیکه من... امانه، مگر من چه بهتری از او داشتم؟ مگر نه این که من و او هر دو پدر بودیم؟ دیدن نقش دست دختر کوچک او که در دامنه‌ی کوهستانهای دور افتاده‌ی یک سرزمین دیگر زهدگی می‌کرد مرا به یاد دخترم مینی انداخت و

بی درنگ دنبال او فرستادم تا بیاید البته این کار مشکلات زیادی ایجاد می‌کرد. اما من همه‌ی آنها را نادیده گرفتم. چند لحظه بعد مینی که لباس سرخ رنگ عروسی خود را پوشیده بود و خال کلانی هم بر روی پیشانی‌اش گذاشته بود، درست مثل یک عروس زیبا و آراسته وارد شد و با شرم و حیای وصف ناپذیری مقابل من ایستاد. کابلی از دیدن این منظره تکان خورد و مدتی با چشمهای از حدقه در آمده به دخترم خیره شد و آنوقت نگاه دردناکش نشان داد که بخوبی حس کرده است که دیگر زنده کردن خاطرات و دوستی بی‌الایش گذشته غیر ممکن است. عاقبت لبخندی زد و در حالی که لبهایش می‌لرزید و چشمانش پر از اشک شده بود، با صدای مرتعش و بغض آلودی گفت:

- قدکدک من! آیا می‌خواهی به خانه‌ی خُشرت بروی؟

اما مینی که دیگر معنی خُشر را خیلی خوب می‌دانست و نمی‌توانست مثل گذشته‌ها به او جواب بدهد، بمحض شنیدن این سؤال گونه‌هایش از شرم سرخ شد، صورت زیبا و فرشته مانندش را در برابر او خم کرد و سرش را بزیر انداخت.

آنوقت من بی‌اختیار به یاد نخستین ملاقات پیرمرد کابلی با دخترم افتادم و قلبم را ندوه دردناکی برکرد. وقتی مینی بیرون رفت، رحمان کابلی آه عمیقی کشید. دو قطره اشک بر روی ریش جوگندمی‌اش چکید. سراپا لرزید و روی کف اتاق نشست. حس کردم که این فکر در او پیدا شده که بدون شک دختر خودش هم در این مدت درازی که از وطن دور بوده کلان شده و هنگامی که او را ببیند، دیگر مثل گذشته نخواهد بود. بعلاوه چه بلاهایی که ممکن است در مدت این دهسال بر سرش آورده باشند.

صدای ناله‌ی ارغنونها و شیپورهای عروسی شنیده می‌شد، نور ملایم آفتاب خزان در اطراف ما جریان داشت و رحمان کابلی در خانه‌ی کوچک من در در کلکته نشسته بود و تصویر کوهستانهای افغانستان را در برابر خود می‌دید. دست در جیبم بردم و لوت درستی را که کلیه‌ی مخارج عروسی دخترم بود بیرون آوردم و به او دادم و در حالیکه بغض گلویم را می‌فشرده گفتم:

- رحمان! نزد دخترت برگرد. شاید خوشحالی تو از دیدن مجدد آن دل‌پیشه او، دختر مرا هم سعادتمند و خوشبخت کند.

البته با دادن این پول به او مجبور بودم قسمتی کلانی از جشن عروسی دخترم را از برنامه حذف کنم، دیگر نمی‌توانستم برقی را که برای آن شب لازم بود از شاروالی بخرم یا دسته‌ی ارکستر نظامی را دعوت کنم و زنها فامیل هم از این پیش آمد عصبانی و ناراحت شده بودند. اما از نظر من جشن عروسی دخترم مینی خیلی باشکوه‌تر و مجلل‌تر شده بود. چون آن جا، در یک سرزمین دور دست، پدر گمشده‌ی تنها دختر خود را پس از سالها جدایی در آغوش می‌گرفت.

سپیدارهای گمشده

□ سپیداسحاق شجاعی

آمدی برفی جان؛ خب بیا، می‌دانستم که پیدایم می‌کنی. بیا بیا، پیش خودم روی سنگ بنشین. جای همیشگی خودت را گم کرده‌ای؟ نکنند با من قهری؟ راستش صبح برای این تو را صدا نکردم، که می‌خواستم امروز تنها باشم. می‌خواستم حتی تو هم نباشی. گاهی، این طوری آدم دیوانه می‌شود. دیشب که حاجی بابام آن حرف را زد، اول ناراحت نشدم. بعد که خوابیدم، بیشتر فکر کردم و

دلم پر از غم شد، دیگه تا صبح خواب نرفتم. هنوز هوا روشن نشده بود که در آغل را باز کردم و گوسفندها را به زور بیرون آوردم. آخر آنها هم بیدار بودند.

راستش دلم برای بیابان تنگ شده بود. سنگها را یاد کرده بودم؛ مثل این که سالها ندیده بودم. همین سنگها، همین تخته سنگ که من و تو سالهاست رویش می‌نشینیم و به بیابان نگاه می‌کنیم. به این بیابان همیشه نگاه می‌کنیم و خسته نمی‌شویم. به آن سپیدارها نگاه می‌کنیم، چقدر خوب و زیبا هستند. تو هم به آن ردیف سپیدارها نگاه کن برفی! بلی، همان سپیدارهای سبز بلند که همیشه من و تو زیر سایه‌اش می‌خوابیم.

راستش مثل همان سپیدارهای پیش خانه‌مان است، حاج بابام می‌گوید علی دیوانه دروغ می‌گوید و چیزی یادش نیست. می‌گوید علی دیوانه بچه‌ی خودمان است، همین جا به دنیا آمده و بزرگ شده. این را با خودم نمی‌گویم، با من که حرف نمی‌زند، چرا می‌زند:

«علی مواظب گوسفندها باش. علی، چرا زبان بسته‌ها را زیر سپیدارها می‌خوابانی؟» یک بار با مادرم می‌گفت که من از پشت پنجره شنیدم، از مادرم خیلی خوشم آمد، بعد از آن روز بود که به او ته دل مادر می‌گویم. مادرم گفت: «مراد! علی دیوانه از من و تو هوشیارتر است. همه چی هم یادش است. مگر نمی‌بینی همه چیز را صحبت می‌کند؟» ولی حاج بابام گفت: «چهار تا درخت سپیدار و جوی آبی که معلوم نیست در کدام شهر و کدام کشور است؟» مادرم گفت: «اسم پدر و مادرش یادش است.» ولی حاج بابام گفت: «غلط کرده. بهتره اینها هم از یادش بره، ما او را بزرگ کردیم و حالا...» راستش نمی‌دانی برفی جان! دیگر طاقت نکردم، فرار کردم و به باغ رفتم پیش رفیق خودم، تو هم که با او رفیقی و همیشه کنارش می‌خوابی، تنه خشکش را بغل زدم و گریه کردم، آخر از حرف حاج بابام ناراحت شده بودم. اگر آن سپیدارها و چشمه و جوی آب و آن زمینهای سبز پیش خانه‌مان از یادم بروند دیگر با چه نشانه‌ای می‌توانم پیدا کنم، آه؟ تو بگو، می‌توانم؟

راستش من هم جا هم رفتم، تا سر آن کوه، تا پشت آن کوه سیاه و آن طرف، تا یک شهر هم رفتم. آخر از سرکوه یک مناره دیدم مثل مناره مسجد خودمان، از دور دیدم، سبز بود و به آسمان رسیده بود. دویدم، از میانه گندمها و ذرتها دویدم. زیاد گشتم تا مسجد را پیدا کردم، یک در بزرگ داشت که باز نمی‌شد بعد دیدم که قفل است، مسجد ما که در نداشت حیاط داشت ولی در نداشت. دستهایم را به میله‌های در گرفتم و تماشا کردم، پیرمردی از یک خانه بیرون شد و سرم داد زد: «می‌بینی که مسجد بسته است.» گفتم «مسجد ما هیچ وقت بسته نبود، اصلاً در نداشت، این در را تازه گذاشتین؟ خب بازش کن!» پیرمرد نزدیکتر آمد، دستهای مرا از میله‌های در جدا کرد و گفت: «برو دیوانه، تو را چه به خانه خدای برو از این جا.» چشمهای بدی داشت. ترسیدم، دورتر رفتم و به مناره‌های مسجد نگاه کردم،



راستش با مناره‌های مسجد ما خیلی فرق داشت. کمی در کوچه‌ها راه رفتم. کسی نبود. نه بز داشت و نه گاو. یک جور دیگه بود، پیش هیچ خانه‌ای سیدار و جوی آب نبود. از آن جا فرار کردم. خانه‌ی ما آن جا نبود.

تا بس آمد، گوسفندها هم رفته بودند. همین طوری سر خود هر جایی که دلشان خواسته بود رفته بودند. گفته بودم جایی نروید و پیش برفی بمانید. کسی که حرف مرا گوش نمی‌کند، حتی تو هم آن روز به حرف من نکردی. اینها را تو می‌دانی، برای همین ساکتی و عوعو نمی‌کنی.

حاج بابام با چوب زد تو سرم و گفت: «گوسفندها را ول دادی کجا رفتی؟» هر چه زد منم هیچی نگفتم، آخر چه می‌گفتم؟ نمی‌شد بگویم، خوب تو را هم برای این تبردم که بچه‌ها دوره‌مان می‌کردند و هردو تانمان را می‌زدند.

فایده‌اش چه بود؟ ناراحت که نیستی آه؟ باشه این بار اگر رفتم می‌برمت. خوب برفی جان! تو چی؟ هیچ وقت از خودت حرف نزدی. نگفتی پدر و مادر و اصل و ریشه‌ات کجا هستند؟ زنده‌اند یا مرده. تو خیلی خوبی که حرف نمی‌زنی، فقط گریه می‌کنی. این طوری بهتره آدم راحت‌تره. کسی هم نمی‌فهمد که آدم گم شده یا نشده. کسی نمی‌داند که آدم یک خانه واقعی هم داشته. تو هم خودت این جایی و هم دلت. چه می‌دانی، شاید این طوری هم نباشد. تو که حرف نمی‌زنی. فقط گوش می‌کنی و می‌فهمی و گریه می‌کنی و فکر می‌کنی و غصه می‌خوری. شاید تو هم از این جا نباشی؛ یک کسی تو را این جا انداخته و رفته. شاید تبعیدی باشی. خوب، اگر نیستی چرا همیشه سرت را روی دستهایت می‌گذاری و فکر می‌کنی و غصه می‌خوری؟ چرا این قدر به این بیابان خیره می‌شوی؟ چرا بعضی وقتها از این سر تا آن سر بیابان می‌دوی و به همه جا سر می‌کشی؟ آه چه گم کرده‌ای که دنبالش می‌دوی؟ فکر می‌کنی گمشده‌ات روزی در این بیابان پیدا می‌شود؟ تا حالا از تو کسی پرسیده که نام پدرت چه بود، مادرت کیست؟ از من؟ راستش همیشه می‌پرسند؛ یعنی تنها حرفی که مردم با من می‌زنند همین است. حاج بابام می‌گوید «بگو پدرم. هوشنگ صادقیور است. زنش هم مادرم است.» مگر نگفتم؟ صد بار گفتم، صد بار هم خنده کرده‌اند و مستخرام کرده‌اند. من هم ناراحت می‌شوم و می‌گویم پدرم «ستار» نام داشت و مادرم

«ماه جان» و خودم هم «خداداد». باز هم می‌خندند و می‌پرسند. تو باشی ناراحت نمی‌شوی؟ اگر از تو بپرسند برفی جان تو چه می‌گویی؟ ناراحت نمی‌شوی؟ آخر من چه می‌دانم؟ همین قدر می‌دانم که پیش خانه‌مان یک ردیف سیدار قد بلند داشت. جوی آبی هم داشت که با صمد، برادرم سرچشمه آن می‌رفتم و آبی را می‌خوردیم که از میان ریگها می‌جوشید. صمد از من بزرگتر بود. اول او می‌خورد بعد من. بالاتر از چشمه یک کوه بلند بود که هیچ کس بالای آن رفته نمی‌توانست. پدرم خیلی هم پیر نبود، جوانتر از حاج بابام بود. می‌توانست مرا بغل کند. تو بیابان هم مرا بغل می‌کرد و هم می‌دوید و هم دست مادرم را می‌گرفت. راستش به من علی دیوانه می‌گویند آدم که نباید دو اسم داشته باشد. نمی‌دانم مردم چرا حرف مرا باور نمی‌کنند؟

حرف حاج بابام را هم باور نمی‌کنند، شبها تو مسجد، سرکوچه، همه جا به من پیله می‌کنند. هی از هر طرف می‌پرسند «تو چه نام داری، پسر کی هستی؟ اهل کجایی؟» می‌گویم «من علی، پسر هوشنگ صادقیور هستم و از همین خاکم.» قاه قاه می‌خندند و باز هم می‌پرسند. می‌گویم «من خدادادم، پدرم ستار بود. ما در یک بیابان بودیم.» باز هم قاه قاه می‌خندند من هم می‌خندم. هر چه آنها بگویند من هم می‌خندم. این طوری بهتر است.

برفی جان! خوش به حالت که گریه می‌کنی و حرف نمی‌زنی! من مجبورم حرف بزنی، خنده کنم، گریه هم می‌کنم ولی فقط با خودم، حرف زدن فایده ندارد. هر چه حرف بزنی و راست بگویی، باز هم علی دیوانه می‌گویند و از همه چیز می‌پرسند. من خیلی هم زرنگم و همه چیز یادم است. آن شب یادم است که تاریک بود، بیابان هم بود؛ مثل همین جا بوته و سنگ هم داشت. پدر و مادرم هم بودند. دیگران هم بودند. همگی می‌دویدیم، فقط یادم است که همگی در بیابان می‌دویدیم. چه می‌دانم کجا می‌رفتم، به من که نمی‌گفتند. شاید یادم رفته باشد.

بلند شو برفی جان! سرت را هم از روی دستهایت بردار. این قدر خودت را هم ناراحت نکن. نگاه کن، گوسفندها رفتند جای سیدارها. بلند شو من و تو هم برویم آن جا بهتر می‌توانیم حرف بزنیم. تو هم آن جا این قدر ناراحت نیستی و با عوعوت به من جواب می‌دهی. بلند شو برفی جان. بلند شو، از این جابرویم.



بیاد آندیشه
تاسی ۱۳۹۱

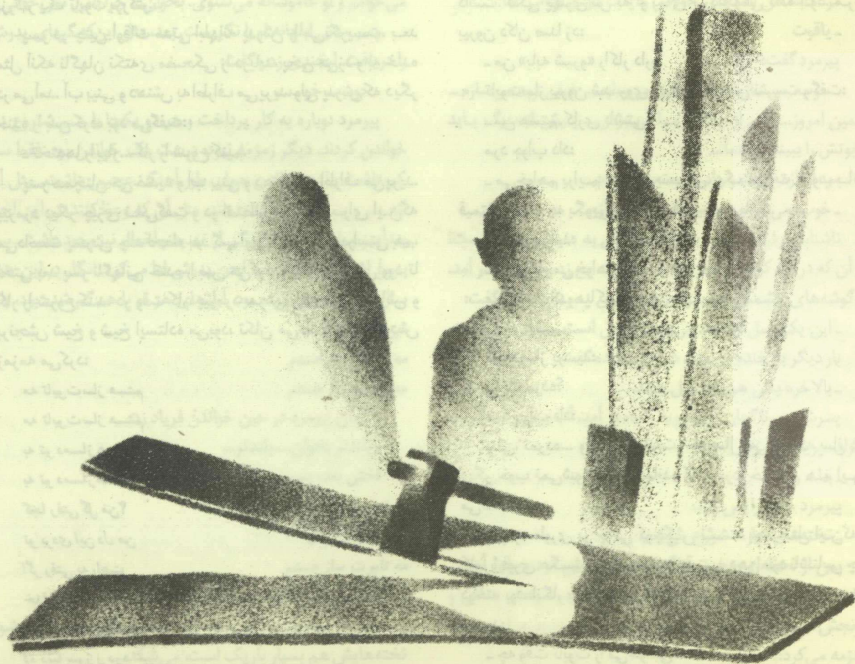
تابوت ساز

□ اعظم رهنورد زریاب

وقتی آدم، دکان را در آن کوچه‌ی خم اندر خم می‌دیدید، به یاد تکدرخت نیم خشکیدگی می‌افتاد که در دره تنگ و عمیقی روییده باشد. در سراسر کوچه، تنها همین یک دکان بود مانند درختی تنها در دره‌ی تنگ و عمیق. دکان به تابوت ساز پیری تعلق داشت. تابوت‌ساز، مردی ریزه اندام بود با موهای ماش و برنج. هنگام کار که سرش را برهنه می‌کرد، موهای سرش مثل خارهای خارپشتک سیخ می‌ایستاد. پیرمرد چشمهای کوچکی داشت به رنگ سبز تیره. از چشمهایش همواره آب می‌آمد. در پشت این پرده اشک مانند، چشمهایش چون زمردهایی بنظر می‌آمد که میان آب افتاده باشد.

پیرمرد با بسر چهارده پانزده ساله‌اش تنها زندگی می‌کرد. بسرش بچه‌ی احمقی بود همیشه آب بینی‌اش روی لبهایش پایین می‌آمد و از گوشه‌های دهنش مایع شفافی سر می‌کرد. گردنش از چرک پینه بسته بود و گپ را خیلی دیر می‌فهمید.

بالای دکان اتاقی قرار داشت که پیرمرد و بسرش آن جا می‌زیستند. اتاق برق نداشت و آن دو شبها چراغ تیلی روشن می‌کردند. ضرورت زیادی هم به چراغ نداشتند. زیرا شبانه خیلی زود می‌خوابیدند.





پیرمرد مشتریان فراوان داشت. برای این که تابوت‌ساز ماهری بود. آدمهای ثروتمند پیش او می‌آمدند و تابوت سفارش می‌دادند. بدین صورت او همه روزه سرگرم می‌بود و پسرش کمک می‌کرد. وقتی کسی برای سفارش می‌آمد، پیرمرد روی چوکی کوچکی می‌نشست و مثل کسی که با کامره‌های فوری عکسش را بگیرند، با دقت به دهن سفارش دهنده خیره می‌شد. انگار به عدسیه‌ی کامره خیره شود. در این حال اندازه‌ها را در ذهنش ثبت می‌کرد و به سفارش دهنده می‌گفت:

- خوب، خوب... می‌آمزم...

وقتی سفارش دهنده می‌رفت، پیرمرد ناگهان یخ می‌زد و به خنده‌ای می‌درآمد، سوی پسرش می‌دید و در میان خنده می‌گفت: - می‌بینی؟ می‌گویند که تابوت بزرگتر باشد. می‌بینی؟ مردک در دنیا کاری نداشته بغیر از خوردن... خورده و خورده... برای این که کاری نداشته.

لختی بس می‌کرد. به فکر فرو می‌رفت. سپس دوباره یخ می‌زد و به خنده در می‌آمد. در این حال آب اشک مانند از گوشه‌های چشمش سرازیر می‌شد و می‌گفت:

- فایده‌اش چیست؟ در آخر فایده‌اش چیست؟ فقط یک تابوت بزرگتر یک تابوت بزرگتر...

پسر در چنین اوقات مدتی ایلپانه پدرش را می‌نگریست، بعد مثل آنکه ناگهان نکته‌ی مضحکی را دریابد، یخی می‌زد و به خنده در می‌آمد. آب بینی و دهنش به اطراف می‌پرید. ولی پدرش که دیگر خنده را بس کرده بود می‌گفت:

- تخته‌ها را بیار... کار را شروع کنیم.

پسر همچنان می‌خندید و آب بینی و دهنش به اطراف می‌پرید. پیرمرد دیگر چیزی نمی‌گفت و در انتظار می‌ماند. برای این که می‌دانست پسرش چند لحظه بعد گپ او را در می‌یابد. برآستی هم، لختی بعد پسر ناگهانی خنده را بس می‌کرد و تخته‌ها را می‌آورد تا کار را شروع کنند. در وقت کار، پیرمرد سرش را که موهای ماش و برنجش شیخ و شیخ ایستاده می‌بود، تکان می‌داد و پیش خودش زمزمه می‌کرد:

مه تابوت‌ساز هستم

مه تابوت‌ساز هستم

به تو دمساز هستم

به تو دمساز هستم

کجا رفتی گل من؟

تو بردی این دل من

اگر رفتی به راحت

خدا پشت و پناحت

خدا پشت و پناحت

ده دنیا سوز و درد اس

به آخرگور سرد اس

اگر بسیار گردی

به آخر خوار گردی

به آخر خوار گردی

به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

مه تابوت‌ساز هستم

زمزمه‌اش آهنگ عجیبی داشت. مثل آن که کسی را پند دهد؛ مثل آن که وعظ کند. در این لحن پندآمیز و واعظانه‌اش رنگی از تهدید و اخطار نیز وجود داشت.

وقتی کار را بس می‌کرد، تابوت را از نظر می‌گذرانید با چشمهای پرآب به سوی پسرش می‌نگریست و می‌گفت: - آخر کارها را من است... باید تابوت بسازم.

آنگاه یخ می‌زد و می‌خندید. یک لحظه بعد پسرش نیز روی تابوت دست می‌کشید و سپس ناگهانی به خنده در می‌آمد.

- ها... ها...

و آب بینی و دهنش به اطراف می‌پرید.

یک روز مردی به دکان او آمد. قد دراز و سیمای خوشایندی داشت. لنگی پهلوی‌اش به او نمای پرشکوهی داده بود. مرد از بیرون دکان صدا زد:

- من «بابه شیرو» را کار دارم.

تابوت‌ساز بیرون شد. روی چوکی کوچکش نشست و گفت:

- من هستم. کاری داشتی؟

مرد جواب داد:

- می‌خواهم برابرم تابوتی بسازی. یک تابوت خوب باشد.

قیمتش را هر چه بگویی می‌دهم. فقط خوب باشد.

پیرمرد پرسید:

- برای کی می‌خواهی؟

مرد با آواز اندوهناکی گفت:

- برای زخم.

تابوت‌ساز پرسید:

- زنت مرده؟

مرد جواب داد:

- نی، نمرده... ولی بیمار است. سه سال می‌شود که سل دارد. دیگر خوب نمی‌شود چیزی نمانده که بمیرد. خودش هم این را می‌داند...

پیرمرد طوری بر چوکی کوچکش نشست بود، مثل این که با کامره فوری عکسش را بگیرند و با دقت به دهن مرد ناشناس چشم دوخته بود، انگار به عدسیه‌ی کامره خیره شده باشد. در این حال پرسید:

- چه وقت تابوت را می‌خواهی؟

مرد جواب داد:

- من از راه دوری آمده‌ام. دوروز با موتر منزل کرده‌ام. زخم در حال مرگ است. از کجا معلوم که نمرده باشد. می‌خواهم تابوت زودتر ساخته شود، هر چه زودتر...

پیرمرد گفت:

- در شهر خودتان تابوت‌ساز نبود؟

ناشناس جواب داد:

- چند شب پیش زخم هذیان می‌گفت. حال بسیار بدی داشت. در میان گیجی‌های دیگر، پشت سر هم تکرار می‌کرد: «تابوت... تابوت...». یک تابوت از دکان بابیه شیرو می‌خواهم بفهمم... همه چیز را به بابیه شیرو... همه چیز! این کلمه‌ها را بسیار تکرار کرد. فردا وقتی حالش بهتر شد، ازش پرسیدم که بابیه شیرو کیست؟ گفت که در کودکی تو را می‌شناخت. آن وقتها این جا خانه داشتند. در این کوچه، و حالا می‌خواهد تابوتش را تو بسازی.

پرده اشک مانند، چشمهای تابوت‌ساز پیر را پوشانده بود و او که از پشت این پرده شفاف مرد ناشناس را می‌نگریست، گفت:

- من نام کسانی را که برایشان تابوت می‌سازم، می‌خواهم بدانم. نام زنت چیست؟

مرد ناشناس اشکهای خودش را پاک کرد و جواب داد:

- باقوت

پیرمرد گفت:

- خوب، می‌سازم... خیلی زود می‌سازم... خیلی زود می‌سازم... همین امروز... پس از چاشت بیا و ببرش... پیش از مرگ باید تابوتش را ببیند... حتماً...

مرد اندازه تابوت را داد. تابوت‌ساز گفت:

- خوب، می‌سازم... همین اندازه می‌سازم.

ناشناس رفت. پیرمرد برخاست. مدتی به دنبال مرد نگریست، تا آن که در خم کوچه از نظر ناپدید شد. بعد، یخ زد و به خنده در آمد. از گوشه‌های چشمش آب سرازیر شد. سوی پسرش دوید و گفت:

- این یکی سل است... می‌فهمی؟ سل است...

بار دیگر به خنده در آمد و در میان خنده گفت:

- بالاخره یکی هم باید سل باشد.

پسرش هم ناگهان یخ زد و به خنده در آمد. آب بینی و دهنش به اطراف پرید و گفت:

- ها... ها...

پیرمرد خنده را بس کرد.

- تخته‌ها را بیار... شروع می‌کنم.

پس از لحظه‌ای پسرش ناگهان خنده را بس کرد و برای آوردن تخته‌ها رفت. تابوت‌ساز پیر کار را شروع کرد. موهای ماش و برنجش سیخ سیخ شده بود و سرش تکان می‌خورد. در این حال زمزمه می‌کرد:

مه تابوت‌ساز هستم

مه تابوت‌ساز هستم

به تو دمساز هستم

کجا رفتی گل من

تو بردی این دل من

اگر رفتی به راحت

خدا پشت و پناحت

خدا پشت و پناحت

ده دنیا سوز و درد اس

به آخرگور سرد اس

اگر بسیار گردی

به آخر خوار گردی

به آخر خوار گردی

به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

به پیشم باز گردی

ناگهان از کار دست کشید. سوی پسرش نگریست و گفت:

- چرا بامن هم آواز نمی‌شوی؟ سالهاست که من این طور می‌خوانم و تو خاموشانه می‌نشوی. بخوان... چرا بامن نمی‌خوانی؟

پسر مدتی ایلپانه او را نگریست. بعد، مثل این که گجی‌های پدرش را دریافت. لبخندی زد و گفت:

- خوب... خوب...

پیرمرد دوباره به کار پرداخت و هر دو یکجا با هم شروع به خواندن کردند. دیگر زمزمه نبود، درست یک خواندن بود. فقط ساز کم داشت و این خواندن همان طور آهنگ عجیبی داشت. مثل آن که پدر و پسر کسی را پند بدهند. مثل آن که وعظ کنند. در این لحن پندآمیز و واعظانه‌شان، رنگی از تهدید و اخطار نیز وجود داشت. پسر بدون اشکال کلمه‌ها را با لحن پدرش ادا می‌کرد. انگار در این همه سال خیلی تمرین کرده بود. آوازهای هر دو با هم گم شده بود، ولی می‌خواندند.

مه تابوت‌ساز هستم

مه تابوت‌ساز هستم

ناگهان پیرمرد در حین خواندن فریاد زد:

- بلندتر بخوان... بلندتر...

لختی بعد، پسرش با آواز بلند با او همصدا شد:

به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

مه تابوت‌ساز هستم

یکبار پسرش خواندن را قطع کرد و گفت:

- این تابوت خیلی کوچک است... آدم جای نمی‌شود.

تخته‌هایش هم بسیار باریک است، می‌شکنند.





تابوت‌ساز با چشماه‌ی آب زده‌اش سوی او دید:
- این زن سل است، مگر نشنیدی که گفت سه سال می‌شود دارد؟ از او چیزی نمانده، فقط استخوان مانده، استخوان...
بعد، پیخ زد و به خنده در آمد. در این حال خواندن را شروع کرد:

ده دنیا سوز و درد اس
به آخر گور سرد اس
به آخر گور سرد اس

باز هم به کار پرداخت. مدتی کار کرد. بیتها را پی هم تکرار می‌کرد و از خواندن آنها خسته نمی‌شد. بعد از کار دست کشید، خاموش شد و سرش به سینه‌اش خمید. به گریه درآمد. هق هق می‌گریست. پسر مدتی ابلهانه او را دید، سپس پرسید:

- چرا؟ چرا گریه می‌کنی؟
پیرمرد در میان گریه گفت:

- آخر کار با من است... من باید تابوت بسازم.

پسرش چیزی نگفت و تابوت‌ساز پیر کارش را از سر گرفت. مثل گذشته‌ها زمزمه را شروع کرد:

به خواب باز گردی
به پیشم باز گردی
به پیشم باز گردی
مه تابوت‌ساز هستم

هر بار که شعرش به پایان می‌رسید، لختی سکوت می‌کرد و بعد می‌گفت:

- آخر کار با من است... من باید تابوت بسازم.

وقتی کار ساختن تابوت به پایان رسید، پیرمرد در گوشه‌ای ایستاد. مدتی خیره خیره به داخل تابوت نگریست و بعد زمزمه کرد:
- بالاخره یکی هم باید سل باشد.

پس از جاش، مرد ناشناس آمد. تابوت را گرفت و رفت. پیرمرد دیگر تا شب کار نکرد. بر چوکی کوچکش نشست و به نقطه‌یی خیره شد. چشماه‌ی سبز رنگش پی هم آب می‌زد و او گاهی زمزمه می‌کرد:

- بالاخره یکی هم باید سل باشد.

سرانجام، وقتی روشنی ناپدید شد، برخاست. اتاق را دور زد.

بالای سر پسرش ایستاد و گفت:

ده دنیا سوز و درد اس
به آخر گور سرد اس
به آخر گور سرد اس

از دکان برآمد و به زینه‌های اتاقش پا گذاشت. در حالی که آهسته زمزمه می‌کرد:

- آخر کار با من است...

شب تابوت‌ساز پیر چیزی نخورد. فقط آرام نشسته بود و شعله‌ی چراغ تیلی را که آهسته می‌سوخت، می‌نگریست. پسرش گفت:

- دیگر بخوابیم.
تابوت‌ساز جوانی نداد. پسر پس از لختی سکوت باز هم گفت:
- بخوابیم... دیگر ناوقت شده.
ناگهان پیرمرد برخاست.

- نی... نمی‌خواهیم. باید کار کنیم. چراغ را ببار.
پسر دق مانده بود. بالاخره پرسید:
- چرا شب کار کنیم؟

پیرمرد از دهن دروازه رویش را گشتاند و جواب داد:
- یک فرمایش فوری است... فوری...

بعد پیخ زد و به خنده در آمد. سراسر بدنش تکان می‌خورد. در آن حال گفت:

- آخر کار با من است.

سپس مثل آن که فریاد بزند، خواند:

ده دنیا سوز و درد اس
به آخر گور سرد اس

در حالی که همان طور می‌خواند، از زینه پایین شد. پسرش چراغ را برداشت و از دنبالش رفت. در دکان، پیرمرد شروع به کار کرد. سرش تکان می‌خورد و موهایش مانش و برنجش سیخ سیخ ایستاده بود. پسرش پرسید:

- این تابوت از کیست؟

تابوت‌ساز به خنده در آمد:

- از خودم است. نمی‌بینی که برابر اندام خودم است؟

پسرش گفت:

- چه می‌گویی؟

پیرمرد بدون آن که خنده‌اش را بس کند، جواب داد:

- آخر کار با من است... آخر کار...

پسر با تعجب ابلهانه‌یی او را می‌نگریست. ناگهان پیرمرد از کار دست کشید و به پسرش گفت:

- سالها پیش من برادری داشتم. این برادر کم‌کم ثروتمند شد. یک روز با من دعوی کرد و با طعنه گفت: «تابوت‌ساز!» از آن روز دیگر او راندم. ازش بدم آمد. فقط یک‌روز دانستم که مرده بود. اول پیشه مرگ گفته بود که تابوتش را من بسازم. ساختم و روان کردم. خودم به مرده‌اش نرفتم و بی مادر تو رفتم. هنگامی که برگشت، قصه کرد که جسد در تابوت جای نمی‌شد. به سختی جایش دادند. وقتی تابوت را برداشتند، ناگهان تابوت شکست و مرده بر زمین افتاد.

پیرمرد به خنده درآمد و آب از گوشه‌های چشمش سرازیر گشت. بعد ادامه داد:

- مادرت ازم پرسید که چرا این را در حق او کردم. من جواب دادم: برای این‌که او را نبخشیدم. با این کارم نفرینش کردم. نفرینش کردم.

تابوت‌ساز پیر لختی سکوت کرد و بعد گفت:

- تابوت امروز را از همان چوب نازک ساختم. تنگ هم بوده. تو دیدی. ندیدی؟ برای این‌که این زن را هم نبخشیدم. او را هم نفرین کرده‌ام.

پسر سرش را جلو آورد و پرسید:

- این زن کیست؟

پیرمرد جواب داد:

- مادرت... مادر تو که وقتی شیرخوار بودی، ترک‌مان کرد. او قصه‌ی برادرم را به یاد دارد. حالا خواسته بداند که بخشیده‌امش یا نه. و من برایش گفتم که نبخشیدم...

ناگهان خشم، چهره‌ی پیرمرد را کبود ساخت و او فریاد زد:

- نبخشیدم!... نبخشیدم!

بعد، پیخ زد و به خنده در آمد. در این حال گفت:

- می‌دانستم... از همان اول می‌دانستم.

به زمزمه شروع کرد. بعداً زمزمه را گرفت:

به پیشم باز گردی
به پیشم باز گردی

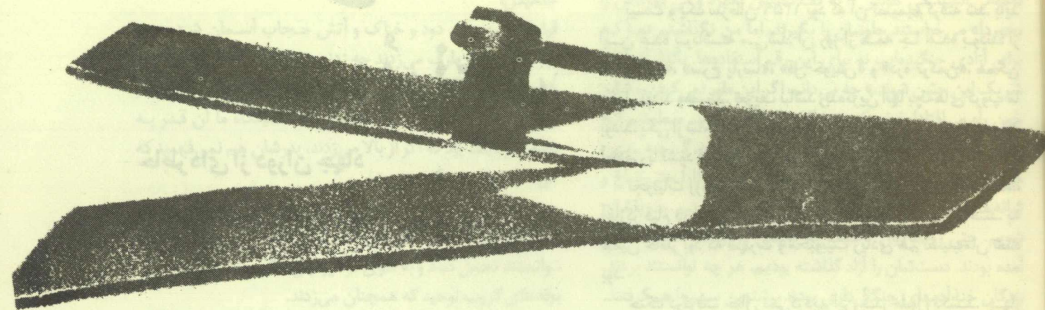
از کار دست کشید. سرش بر سینه‌اش خمید و آهسته گفت:

- آخر کار با من است... فقط تابوت باید بسازم.

به خنده در آمد. پسرش ناگهان برخاست. با تمام قدرتش فریاد زد:

- مادر!...

و از دروازه دکان بر آمد. پیرمرد هراسان برخاست و از دنبال پسرش بیرون شد. در میان تاریکی، آواز گامهای او را که با سرعت می‌دوید، شنید. از پشتش صدا زد:



داستان
نفرین شماره دو / ۷۳



- کجا می‌روی؟
کسی جواب نداد و او دوباره صدا زد:

- آخر به این جا پس می‌آیی... آخر

برگشت. کنار تابوت که کارش تمام شده بود، نشست. بعد به گریه درآمد. در این حال گفت:

- خدای من، این همه سالها چه کرده‌ام؟ فقط تابوت ساختم... برای مردم تابوت ساختم. خدای من...

گریه را بس کرد. چشماه‌ی کوچکش درخشیدن گرفت و گفت:

- ولی او... او می‌فهمد که نبخشیده‌امش. نفرینش کرده‌ام... بعد، خیلی بلند فریاد کشید:

- نبخشیدم!... نفرین می‌کنم... نفرین...

برخاست. چند بار در دکان گشت. کنار تابوت ایستاد. لبخندی زد و کرتی‌اش را کشید. خواست در تابوت بخوابد، اما ناگهان احساس عجیبی در رگهایش دوید. در تابوت جای نمی‌شد. تنگ بود. نالید:

- آه... خدایا!

کنار تابوت نشست. سرش خمید بود. با تلخی گفت:

- چه کسی مرا نفرین کرده. خودم... خودم...

سپس فریاد کشید:

- نفرین... نفرین بر من که یک عمر برای مردم تابوت ساختم. به شعله‌ی چراغ که آرام آرام می‌سوخت خیره شد. زمزمه کرد:

ده دنیا سوز و درد اس

از چشماه‌اش اشک سرازیر شد. به تلخی می‌گریست.

منبع: مجله‌ی «ژوندون» کابل - مورخه شنبه ۲۶ سرطان ۱۳۵۰

حماسه‌ی

پرنجل

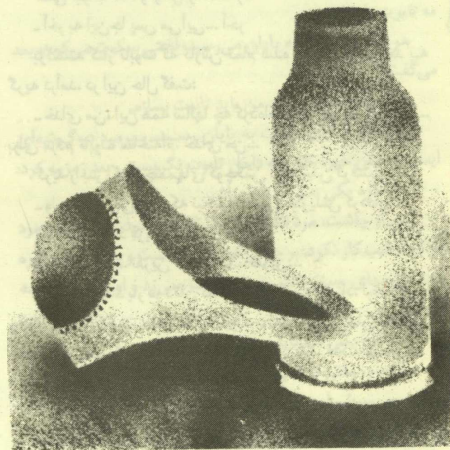
خاطره‌ای از دوران جهاد

□ حسینعلی یزدانی (حاج کاظم)

داستان



نزدیری، شماره نو / ۷۳



چهارده غوربند، تابستان ۱۳۵۸
یکسال تمام می‌شد که پیش مجاهدین را سد کرده بودند. دم و ده تگاه مفضلی بر پا کرده بودند. سنگرهای مستحکم، اسلحه‌های ثقیله که مرغ را بر زدن نمی‌گذاشتند و پانصد عسکر شب و روز محافظتش می‌کردند. راستش، می‌خواستند از پیشروی مجاهدین

هزاره به سوی «سیاه گرد» و «پُل متک» جلوگیری کنند. آخر تا آن زمان برادران تاجیک قیام نکرده بودند و چهارده غوربند مرزی بود بین هزاره‌ها و تاجیکها.

بیست و یک سرطان ۱۳۵۹ بود که آن تصمیم گرفته شد. باید این غده برداشته می‌شد. آن روز از همه جا آمده بودند: از «شیخعلی»، «سرخ پارسا»، «قل خویش» و «دره ترکمن». همگی یکدل بودند و مصمم. تعریف نباشد زبده‌ترین آنها بچه‌های گروپ ما بودند. یکی از شاخه‌های گروپ توحید، یک گروپ ضربتی و همیشه آماده. ریا نشود قوماندهانشان هم من بودم.

تجربیات رزمی خوبی داشتیم. به این سادگی که نبود. نام خدا، آغازگر قیام در لولنج و دَره ترکمن بودیم. همه، ما رامی شناختند. به همین خاطر بود که شهرت و محبوبیت زیادی هم نصیب‌مان شده بود.

جنگ در گرفت خیال نمی‌کردیم این قدر طول بکشد. چهار شبانه‌روز جنگیدیم، بدون آن که قدمی پیش برویم. دو سه نفر هم زخمی و شهید دادیم. کم‌کم سایه‌ی سنگین نومی‌دی بر دلها پرده انداخت. فکر نمی‌کردیم کار ما به این جا بکشد. خلیله به جای پیروزی، عقب‌نشینی میل کردند. همین طور هم شد. بعضی از گروهها کنار کشیدند و به سوی «قطار خاک» و «باغ خم» پسروی کردند!

«برو، پناه بر خدا، ما می‌مانیم و زور خودمان رامی‌زنیم!» روز پنجم، گروپ ما و مجاهدین پارسا تصمیم گرفتیم از دو محور بزینم به قلب دشمن. هر چه با داداها!

همینطور بی خودی که نبودا کلی بحث و بررسی و تاکتیک چیده بودیم که به نظر خودمان دقیق بود و جدی.

یا علی مدد! زدیم به سنگرهايشان. جای شما خالی، چه زدن بود. پنج ساعت تمام یک نفس جنگیدیم. چه لحظات نفسگیری بود. قدم به قدم پیش می‌رفتیم. در آن لحظه‌های آخری حسابی به هم پیچیده بودیم. شاخ به شاخ می‌جنگیدیم.

بالاخره نفس‌شان برید. دم روی پشت گذاشتند و برو به خیر که نمیری! گروپ توحید اولین گروپی بود که با به پایگاه دشمن گذاشت. هنوز دم راست نکرده بودیم که آسمان، پر از غولهای پرنده شد. حالا چنان می‌زدند لامذهبا که چهارده غوربند را به کراهی از دود و آتش تبدیل کرده بودند. بیچاره‌ها اگر این طور نمی‌کردند که یک نفرشان هم سالم بر آمده نمی‌توانست. ما که به این مفتی ایلاگرشان نبودیم!...

شکر خدا، هدایای قابل توجهی برای ما گذاشته بودند: هفده جسد، چند عراده تانک و زرهپوش و موترهای گوناگون و انبارهای پر از مواد خوراکی که در تمام عمرت هم ندیده بودی!

پارساییها هم رسیدند. خیر پیروزی را باد به همه‌ی دَره پیچانده بود. در یک چشم بر هم زدن، مثل مور و ملخ رسیدند. حتی آنها‌یی

که چند ساعت پیش فاتحانه عقب نشسته بودند؛ بوی غنایم چه زود به دماغشان خورده بود!

بعضی از بچه‌ها حسابی عصبانی شده بودند «آخر این که ناجوانی است. کی خوش را به کف دستش بگیرد و کی بهره‌اش را بخورد!» می‌خواستند جلوشان را بگیرند. اما من نگذاشتم «ما که برای آزادی جنگیده‌ایم، نه برای این رقم استفاده‌ها. بگذار آنها هم شریک این جشن شوند.» چه می‌دانم، اگر این طور نمی‌کردیم، شاید خون راه می‌افتاد! خونی که هیچگاه خشک نمی‌شد. مطمئنم که یاری خدا بود که هیچگاه خونی این چنین نچکید. گرچه -بین خودمان باشد- بعضیها بدشان هم نمی‌آمد از این کار! حتی شاخ و شانه‌هایی هم می‌کشیدند. اما ما هیچگاه نخواستیم حریفشان شویم. حتی روستاییان تاجیک که سهمی در جنگ نداشتند هم آمده بودند. دست‌شان را آزاد گذاشته بودیم. هر چه توانستند بردند. بندگان خدا آدمهای چنگال‌داری بودند بیشترین سهم را هم گرفتند.

چون خانه‌هایشان نزدیک بود، از همه چیز بردند: گندم، آرد، روغن، بوره، چای، ادویه، پوشاک و الی ماشاءالله... شکر جان‌شان! دولتی‌ها باید جبران می‌کردند. شکست کوچکی که نبود. دماغشان بدرقم سوخته بود! یک هفته بعد بود که سکوت طلایی دره را با غرش تانکها شکستند. با چه نیرویی آمده بودند: بیشتر از دو هزار عسکر که خلیله‌های‌شان روسی بودند و قریب دو صد دستگاه تانک و موتر نظامی. انگار ازدهایی به دره افتاده بود!

یا خدا! این بار دیگر مزاق‌بردار نبود. سنگ و چوب را خمیر می‌کنند! برو توکل بر خدا کمر می‌اندازیم، نیم فرسخ بالاتر از چهارده کمین گرفتیم، در دهانه «پرنجل». در طول یک کیلومتر، جایی که جان می‌داد برای زدن.

فکر تانکها را هم کرده بودیم؛ خزنده‌های آهنینی که مثل دیو ترسناک و سرزور بودند. چند نفر از بچه‌ها شبانه رفتند و مینه‌هایی را که خودشان ساخته بودند، پیش پای‌شان «سراچیلی» کردند. «جونه مرگها» آنها را طوری چیده بودند که کلیدهای انفجارشان سه متر عقیتتر از خودشان گذاشته شده بود. یعنی وقتی دستگاه مین‌کوب می‌انداختند، کلید قرار می‌گرفت، مین درست زیر شکم تانک منفجر می‌شد. صبح به خیر! ساعت نزدیک ۹ بود که قطار رعب آور تانکها در میان سکوت دره به دهانه پرنجل رسیدند. سنگ و چوب دره زیر سم اسپهای فولادین می‌لرزیدند. تانک اولی جلو آمد. گروم بوی تند باروت و صدای دل‌انگیز انفجار، طلسم سکوت دره را شکست. تانک دومی آمد. باز هم گروم... تانک سومی آمد، گروم... گروم. تکه‌های گوشت و آهن بود که از آسمان می‌بارید و در زیر نور صبحگاهی چه رنگی هم داشت!

قریچ، بریک تانکها و موترها کشیده شد. کاروان در جا ایستاد. بهتر از این نمی‌شد. مثل اجل معلق سرشان ریختیم. حالا از پشت هر سنگی مریمها مثل ریگ بیابان سرشان می‌ریخت. قضه‌ی

اصحاب فیل را همین جا با چشمان خودت می‌دیدي! حسابی غافلگیر شده بودند. به عجب بلایی گرفتار آمده بودند! نه راهی به پیش داشتند و نه گریزی به عقب. چاره‌ای نداشتند به جز ماندن و جنگیدن!

قیامت کبری بود. دود و خاک و آتش حجاب آسمان شده بود. دیوانه‌وار به هر طرف می‌زدند چه زدن. خیال می‌کردی کوهها از جا کنده می‌شوند. مثل همیشه از هوا کمک گرفتند. گله‌هایی از پتیاره و چرخکی سر رسیدند. اما کور خوانده بودند. کمینگاه ما آن قدر به دشمن نزدیک بود که اگر از بالا می‌زدند، پدرشان هم نمی‌فهمید که کی دشمن است و کی دوست!

یک و نیم ساعت طول کشید. دوباره سامان گرفته بودند. فشارشان هر لحظه تنگتر می‌شد، مثل نیقه‌ی سوزن. بعضیها نتوانستند تحمل کنند و به سوی دَره پرنجل عقب نشستند. مانده بود بچه‌های گروپ توحید که همچنان می‌زدند.

لامذهبها دوتی‌ها رو حیه گرفته بودند قوماندهانشان با فیر مریمهای منور، مرتب فرمان پیشروی می‌دادند. در سایه‌ی آتشباری شدید، نفراشان سینه‌خیز به سوی درختهای پشت سر ما پیشروی کردند. هر چه کشته می‌شدند، چرت‌شان هم خراب نمی‌شد. سرزور پیش می‌آمدند! چاره‌ای نبود باید پس می‌کشیدیم. محاصره جدی و تنگ شده بود. همه‌ی نیروها تلف می‌شدند. طبق رمز قبلی، بچه‌ها عقب نشستند. من ماندم و شش نفر دیگر از بچه‌های ورزیده و سرتیر. نمی‌خواستیم مجروحی جا بماند. سه نفر از مجاهدین در همان حملات اولیبه شهید شده بودند.

در آخرین دقیق بود که محدجان آصف را دیدیم، بیخ گوش تانکهای سوخته و کشته شدگان رفته بود و تند و تند عکس می‌گرفت. در یک چشم بر هم زدن رگبار تندی از او عبور کرد و نقش زمینش ساخت. من و چهار نفر از بچه‌ها، سریع به سوش دویدیم. چند قدمی نرفته بودیم که نارنجکی در وسط ما نشست و به دنبالش رگبار نفس‌گیر. معلم‌جان محمد از گروپ توحید و یکی از بچه‌های شیخعلی در دم شهید شدند. دوستعلی، یکی دیگر از همراهان ما زخمی شد و در پشت دیوار باغی افتاد. تیر به پایش خورده بود. فقط من مانده بودم و محرم حسین مختار.

به سرعت باد، خودمان را پشت دیوار باغ انداختیم و با قدرت تمام ضربه کردیم. جلو پیشروی‌شان موقتاً سد شد. از بدچانسی دوست علی در جایی افتاده بود که درست پشت دیوار آن، نیروهای دشمن سنگر گرفته بودند. خوشبختانه تا هنوز از وجود او خبردار نشده بودند. باید نجاشش می‌دادم؛ پناه بر خدا، هر چه که پیش می‌آمد! به محرم حسین گنتم هوای مرا داشته باشد؛ او آتش کرد و من با تمام توان دویدم. معلوم بود که در آن جهنمی از آتش، زنده ماندن معجزه بود.

دوستعلی را برداشتم و یا علی مدد! زدم به کوجه‌ای که در پشت

داستان



نزدیری، شماره نو / ۷۵



باغ بود. به نیمه‌های کوچه رسیده بودم که رگبارها امانم را بریدند. دو-سه مرمی از پیراهنم عبور کردند. باور کردنی نبود. سالم سالم مانده بودم. برو به خیر! با سرعت عجیبی خیز کردم. یکمرتبه نارنجک، گروم در سه قدمی ما منفجر شد و به دو طرف پرتاب شدیم. پس از چند لحظه می‌خواستیم بلند شویم. پای چپم یاری نمی‌داد. ای چانس لعنتی، حالا بیا تیارش کن! چهره‌های نارنجک استخوان رانم را مثل کرکهای شیشه خرد کرده بودند. از این طرف که خورده بودم، از طرف دیگر مثل غار کپز کرده خارج شده بود.

خوب از من هم که خلاص شد! فقط مانده بود محرم حسین. او یک مرد به تمام معنا بود. در آن لحظات جهنمی در کنار ما ماند. نارنجکی کشید، به طرف دشمن انداخت و با سرعت خودش را به من رساند. برای نجاتم آمده بود. به دوستعلی اشاره کردم: «مره خیره، دوستعلی ز نجات بدی. اگه رسیدی دنبال مه بیه. اگه نه، خوده د خطر ننداز!»

دوستعلی را برد و من تنهای تنها ماندم. وجب به وجب کمین کرده بودند. تا شور می‌خوردی، مثل تگرگ بالایت مرمی می‌ریختند. تفنگم دو-سه متر دورتر از خودم پرتاب شده بود. توان رسیدن به آن را نداشتم. با کمک دستها خزیده خزیده خودم را به تفنگ رساندم. بلافاصله فیر کردم. تق. تق. تق دو سه تیری بیشتر خالی نکردم. باید به فکر بعد می‌بودم. بار هر که فیر می‌کردم، سرهایشان را پشت دیوار پت می‌کردند و این فرصت خوبی بود که خود را به پشت مانعی برسانم. سینه‌خیز و روی دو دست با هزار مکافات خودم را در پناه دیواری رساندم. باز هم ماشه را گرفتم و چند مرمی خالی کردم تا لحظه‌ای دست از سرم بردارند.

خون لحظه‌ای قطع نمی‌شد، فرصتی جور شد که پایم را ببندم. با شال سرم، محکم بستمش. احساس کردم فقط به یک پوست آویزان است. به هر طرف می‌چرخید استخوانهای خرد شده جرق جرق به هم می‌خورد. عجیب بود. دردی احساس نمی‌کردم! ترس لعنتی همه چیز را از یادم برده بود! حتی زخمی به آن وحشتناکی را. ۲۰ دقیقه را به همان حالت مقاومت کردم. دسته‌ای از آنها از طرف پشت دیواری که سمت راستم قرار داشت، خود را درست پشت سر من رساندند. حالا دیگر کار تمام بود. یک زخمی و صدها گرگ که دندانهایشان را تیز کرده بودند.

یکمرتبه متوجه شدم یکپشمان می‌خواهد از بالای دیوار بپرد این طرف. به سرعت ضامن را کشیدم. آخرین نارنجک هم بود. انداختم آن طرف دیوار. گروم صدا کرد. غال ماغال‌شان بلندشد. نمی‌دانم چند نفرشان پیش پدرکلان‌شان «لنین» صاحب رفتند! هر رقم بود، مدتی ساکت شدند. خوب، حالا یک چندلحظه که از شرتشان راحت هستم! رانم مثل خیک باد کرده بود. استفراغ شدیدی رنجم می‌داد. تشنگی امانم را بریده بود. روز کربلا همین جا بود آب زلالی در چند قدمی من جاری بود! حتی توان و فرصت رسیدن به جوی را هم

نداشتم. در آن لحظات آب آن جوی، زیبایی عجیبی پیدا کرده بود. رسیدن به آن جوی برایم یک آرزو شده بود!

آمدن محرم حسین یک عمر طول کشید. کافرا، هر لحظه سرک می‌کشیدند. مجبور بودم با تک تیر، تورشان بدهم. عجیب بود. با آن همه سرعت و عجله‌ای که برای پیشروی در آغاز داشتند، پشت دیوارهای باغ فقط چند قدم آن طرفتر، سنگ شده بودند. آخر باورت می‌شود یک نفر زخمی و لشکری از توپ و تانک پشت دیوار بند بماند؟

چشم‌شان کور شده بود. با تیرهایی که من می‌زدم، فکر می‌کردند لشکری در مقابل‌شان صف گرفته‌است، در حالی که فاصله‌ی من با آنها فقط یک دیوار گلین قطور بود!

خدا یا! خودش بود، محرم حسین. برای نجاتم آمده بود. یک ساعت طول کشید، اما برای من ده سال گذشت. با بازوان ستبرش از زمین بلندم کرد و به پشتش انداخت و برای گول زدن دشمن چلی به کار بست. در حینی که با تمام سرعت می‌دوید، لوله تفنگش را به عقب گرفته بود و فیر می‌کرد. جرأت نمی‌کردند سرشان را بالا کنند. خیال می‌کردند نیروهای تازه نفسی به میدان آمده‌اند...

حالا پایم مثل قوغ می‌سوخت. از شما چه پنهان، تازه فهمیده بودم که ترسی در کار نیست. رگباری نبود. بمبی منفجر نمی‌شد. راستی راستی نجات یافته بودیم!

یادشان همیشه جاوید! هفت نفر از عزیزترین‌های مان به آسمان رفتند. همگی یادگارهای حماسه بودند و یاور همه لحظه‌های سنگر: شهید غریب‌داد و غلام‌سخی از شیخ‌علی، عبدالقیوم از روستای قنات ترکمن، محمودآقا از مزارشرف محمدجان آصف از گودرینجاب و عضو گروپ توحید. او برجستگی کم‌نظیری داشت: جوانی غیور، پاک، متقی، آگاه و پرمطالعه و خوش‌سیما و خوش‌اخلاق. او از چریکهای شهری سازمان نصر در کابل بود. در پاییز ۱۳۵۸ سه نفر روسی را در دهنه‌ی مژدوی کابل به گلوله بسته بود. خبرش از بی‌بی‌سی هم پخش شد. بعد از آن ماندنش در کابل خطرآفرین بود و آمده بود به ترکمن.

شهید معلم جان محمد از قریه «سومجا»ی دره ترکمن بود. ۳۸۱ قامت بلند و استوار و رشیدی داشت. قبل از قیام، در لولنج معلم بود. بعد از قیام در همه صحنه‌ها و جنگها حضور فعال داشت. متخصص میهنهای دست‌ساز بود.

شهید اسحاق (حسین) از «قول‌خویش» بود. وجودش پر از دلاوری و مردانگی بود. خودش می‌گفت: «قلانی» ۳۰ فیر راکت به مه بده. ۲۷ تانک متفجرشده از مه بگیر...»

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- پرنجل نام دره‌ای است در غرب ولایت پربان و شرق دره شیخعلی
- ۲- گروپ توحید، یک گروپ ضربتی و یکی از شاخه‌های نظامی سازمان نصر بود.

دیداری با نصرت فتحعلیخان

□ ترجمه ابوالقاسم جاوید

اشاره

قوالی (گفتن) نوعی موسیقی صوفیانه‌ی رایج در هند و پاکستان است که معمولاً در ستایش پیامبر اسلام و اولیاء الله، در ایام مذهبی اجرا می‌شود و در آن از اشعار عرفانی - به اردو و فارسی - استفاده می‌گردد. تاریخ این موسیقی که شور و جذبه‌ی عمیق عرفانی را همزمان برای مخاطبان و خوانندگانش به همراه دارد، به قرن پانزدهم بر می‌گردد و مقارن است با گسترش فرهنگ عرفانی اسلام در شبه قاره که به دست کسانی چون امیرخسرو دهلوی - همراه با کل موسیقی هند - رشد و توسعه یافته است.

قوالی برآیند انواع موسیقی هندی - از کلاسیک گرفته تا نیمه کلاسیک - و موسیقی آزاد است که در آن گروهی، مرکب از یک سرخوان - خواننده اصلی - و چند همراه و هم‌نواز، همراه با سازهای کوبه‌ای شرکت دارند. این موسیقی با سازهایی مانند سارنجی (Sarangi) ماندا (Mandala) تمپوره (Tampura) و... همراهی می‌شود. آوازه‌ی این نوع موسیقی، امروز، جهانی است و در این شهرت یافتن، سهم مرحوم استاد نصرت فتحعلی‌خان - از نوگرایان و استادان برجسته‌ی این رشته - بی‌گمان اندک نیست.

وی در سال ۱۹۴۸ م. در شهر فیصل آباد پاکستان متولد شده و موسیقی را از آبا و اجدادش به ارث برده بود. یکی از بیست ششگانه‌ی او در قوالی، استفاده از سازهای غربی به جای سازهای سنتی بود. خودش در این باره می‌گوید: «از اول منتقدان مرا به باد انتقاد می‌گرفتند که: من روح موسیقی عارفانه‌ی شرق را آلوده کرده‌ام اما نفس همین انتقاد مرا به تلاش واداشت تا جایی که در غرب و جاپان با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو گردیدم. پس از آن من به کارم ایمان پیدا کردم و بیشتر سعی نمودم تا سرانجام موفق هم شدم.»

اجرای کنسرت قوالی در بیشتر کشورهای اروپایی و اجرای آواز مذهبی در چند فیلم از کارگردانان نام‌آشنا اروپایی و شرکت در جشنواره موسیقی فجر ایران، نام استاد را در جهان بلندمرتبه ساخته و آثار ماندگاری را آفریده است.

سرانجام استاد، در شامگاه ۱۶ آگست ۱۹۹۷ (۲۹ اسد امسال) در سن ۴۹ سالگی جهان را بدرود گفت. از ایشان دخترتری به نام ندافاطمه به‌یادگار مانده است. روانش مینوی باد. در ذیل بر آنیم مصاحبه‌ای را که مجله‌ی (Star dust) چاپ هندوستان با وی انجام داده در اختیار علاقه‌مندان موسیقی شرق بگذاریم.

فتحعلیخان، به سلسله‌ی کفرانس کشورهای مشترک‌المنافع «سارک» به هندوستان سفر کرده و اکنون به بمبئی آمده تا با تعدادی از فلمازنان هندوستانی، قراردادهایی ببندد. اما چند روزی است که وی به خاطر کسالت در بیمارستانی بستری است. وقتی ما به دیدارش رفتیم، با انبوه علاقمندان وی در بیمارستان مواجه شدیم. کارمندان بیمارستان از وجود آن همه جمعیت، کاملاً غافلگیر شد، بودند. این همه شلوغی بی‌جهت نیست. وی در هندوستان حتی بیشتر از پاکستان طرفدار دارد در این جا اولین کسی که به سراغ وی خواهد رفت؛ آقای «چندر شیکر» می‌باشد. آقای

شیکر برای فیلم «بندت کوین» اش (سرگذشت یک زن قلدر به نام «پهول دیوی» که هم اکنون عضو پارلمان هند می‌باشد.) از وی تقاضای آهنگ‌سازی می‌نماید. آقای فتحعلیخان، قرار است برای چند فیلم دیگر «سنی دیول» از جمله «کچی دهاگی» آهنگ بسازد.

با وجود گرفتاری زیاد، تقاضای یک گفت‌وگو را از ما پذیرفت و ما در وقت مقرر به دیدارش رفتیم. اما استاد پازده دقیقه بعد به اتاقی که قرار بود مصاحبه صورت گیرد، حاضر شد. از دیدش بی‌نهایت خرسند شدم. استاد با همان وقار مخصوص خودش و با آن پزوه‌ای سفیدی که به تن داشت، روبه‌رویم نشست. ○ (استاد با کمی تأمل لب به سخن گشود) من موسیقی و در مجموع هنر را از آباء و اجدادم به ارث برده‌ام. آنها در قدیم از غزنی (ولایت غزنی) هجرت کرده به روستای «شبخو» از توابع «جالندهر» مقیم گردیده‌اند. برآستی که موسیقی کلاسیک و «نوالی» در خانواده ما انیس و مونس بوده. به یاد می‌آورم قوالی

